



سیمون دوبوواری
ترجمہ
مہوس بہنام

خون دیگران



پائیر ۱۳۸۲ - تہران



فہرست

۹	فصل بحسب
۴۷	فصل دوم
۷۱	فصل سوم
۱۰۱	فصل چہارم
۱۲۵	فصل پنجم
۱۷۷	فصل ششم
۲۰۳	فصل ہفتم
۲۲۱	فصل ہشتم
۲۴۱	فصل نہم
۲۵۹	فصل دہم
۲۹۳	فصل یازدہم
۳۰۹	فصل دوازدہم
۳۲۵	فصل آخر



در را که نار کرد نگاهها متوجه او شد

پرسید

« چکار داری؟ »

لوران کنار آتش روی صدلی نشسته بود و پاهایش از دو طرف آویزان بود

– باید بدانم که بالاخره تصمیم گرفتی فردا صبح اینکار را نکیم یا نه؟

فردا اطرافش را براندار کرد اتاق بوی آب صابون و سوپ کلم می داد

مادلن دانت سبگار می کشید و آرنج هایش را روی میز گذاشته بود

روی دیس کتانی نار بود آن ها رنده بودند برای آن ها این شب پایانی داشت، و

سحرگاه را می دیدند

لوران به او نگاه کرد و به آرامی گفت

« نمی توانیم تأخیر کنیم، برای رسیدن به آن جا باید ساعت هشت حرکت

کنم، اگر قرار باشد بروم »

کلمات را با دقت ادا می کرد، انگار داشت با یک آدم عقب افتاده حرف می زد

– البته

حלות هستند

نگهبانان در مقابل هتل‌های بزرگ و ورارتخانه‌ها سرگرم نگهبانی اند هیچ اتفاقی نمی‌افتد ولی این‌ها حادثه‌ای در شرف وقوع است او دارد می‌میرد «اول ژاک» و دوباره آن کلمات یحرده، اما در حلال حرکت آرام شب، از میان گفته‌ها و صحنه‌هایی از گذشته «شرّ حلیّی» ماحرای خود را نار می‌نماید و این داستان آن‌چنان آرزو پراحته شده است که «می‌توانست» هر شکل دیگری هم داشته باشد

گوئی هیچ‌چیز پیش از به دنیا آمدن من رقم رده نشده بود فساد و پوسیدگی محص در نطن سرنوشت بشر پنهان است از لحظه تولد یکسر همراهیم می‌کند و بو و سایه آن، به تمامی در آن اتاق مرگ، در تمام لحظات، از آعار تا اندیت حضور دارد من امروز و در همه رمان‌ها حضور دارم همیشه حضور داشتم پیش از آن، رمان سود و چون رمان آعار شد، من، برای همیشه، حتی در فراسوی مرگم، هستم

او حضور داشت، اوائل این مطلب را نمی‌دانست اکنون او را می‌بینم که به یحراهی در راهرو تکیه داده است، ولی او نمی‌دانست، گمان می‌کرد تنها جهان حضور دارد داشت نه دریچه‌های دودرده‌ای، که از میانشان بوی جوهر و گرد و خاک بوی کار دیگران بیرون می‌رد، نگاه می‌کرد

نور حورشید روی مللمان قدیمی چوب بلوط پخش می‌شد، در حالی که آن یائین، کارگرها در کورسوی لامپ‌هایی با حباب سر به سحتی کار می‌کردند تمام بعدازظهر ماشین‌های چاب بی‌وقفه کار می‌کردند گاهی از آن‌ها فرار می‌کرد و گاهی هم ساعت‌ها بی‌حرکت می‌ماند، می‌گذاشت که احساس گناه از راه چشم‌ها، گوش‌ها و بیسی‌اش به درونش بلعرد در طبقه ریرین، ریر دریچه‌های کثیف، حسستگی در تن‌ها می‌ماند و در اتاق بزرگی که دیوارهایی به رنگ روش داشت احساس گناه بیمارگونه می‌یچید او نمی‌دانست که اگر کارگرها سرشان را بلند می‌کردند از میان دریچه‌های هواکش می‌توانستند چهره موقر و ریای کودکی از طبقه متوسط را ببیند

روکش محمل آبی روی گونه‌هایش برم و لطیف بود، از آشپرخانه، که از برق مس می‌درخشید، بوی خوش روغن آب‌شده و شیرینی به مشام می‌رسید، و از اتاق مطالعه یچ‌یچ دل‌انگیری تشیده می‌شد ولی در میان رایحه دل‌انگیر گل‌های

می‌دانست که باید جواب بدهد ولی نمی‌توانست
- گوش کن، وقتی بیدار شدی بیا این‌جا، در برن ناید در مورد همه‌چیز فکر

کم

لوران گفت

«سیار خوب، حوالی ساعت شش این‌جا هستم»

دیسس پرسید

«حالش چطور است؟»

جواب داد

«حالا که خوانیده»

و به طرف در به راه افتاد

مادلل گفت

«اگر چیزی لازم داشتی ما را صدا بزن، لوران می‌رود بخواند، ولی ما تمام

شب این‌جا می‌ماییم»

- متشکرم

و در راست

ناید تصمیم نگیرد چشمان رن بسته است، نفس نه سحتی از میان لبانش می‌گذرد، ملافه‌ها بالا و پائین می‌روند آن‌ها حرکت سریعی دارند؛ تلاش برای رنده‌ماندن حیلی و اصح و حیلی پر سر و صداست؛ دارد مبارزه می‌کند، شمع و خودش سوسو می‌زند و در سحرگاه خاموش خواهد شد به خاطر من، اول ژاک و حالا هم هلن به خاطر این‌که عاشقش بودم و به خاطر این‌که عاشقش بودم و به خاطر این‌که حیلی از من دور ماند، به خاطر این‌که «من هستم» و او رها و حدا و حاودانی به وجود من وابسته است و قادر نیست از حقیقت حیوانی وجود من که سیر مکانیکی حیاتش را به ربحیر کشیده است رهائی یابد حتی در این آخرین حلقه ربحیر شوم، ژرفای قلش از فولاد سرد، از حضور سحت فلر، حضور من - مرگ او - می‌تپد چون من، سحت و صل و ناگیر، بی‌هیچ دلیل واصحی آن‌جا بودم ناید هرگز پا به عرصه وجود نمی‌گذاشتم اول ژاک و حالا هم هلن

شب فرارسیده بود شنی بی‌چراغ، بی‌ستاره و بی‌صدا، مدتی پیش نگهبانی از آن‌جا گذشت و حالا هیچکس بیرون از خانه نیست و حیوانان‌ها حالی و